

چند روز پیش، خانم یولیا واسیلی یونا، معلم سر خانه ی بچه ها را به اتاق کارم دعوت کردم. قرار بود با او تسویه حساب کنم. گفتم: بفرمایید بنشینید یولیا واسیلی یونا! بیایید حساب و کتابمان را روشن کنیم... لابد به پول هم احتیاج دارید اما ماشاءالله آنقدر اهل تعارف... هستید که به روی مبارکتان نمی آورید... خوب... قرارمان با شما ماهی ۳۰ روبل.

- نخیر ۴۰ روبل...!

- نه، قرارمان ۳۰ روبل بود... من یادداشت کرده ام... به مربی های بچه ها همیشه ۳۰ روبل می دادم... خوب... دو ماه کار کرده اید...!

- دو ماه و پنج روز...!

- درست دو ماه... من یادداشت کرده ام... بنابراین جمع طلب شما می شود ۶۰ روبل... کسر می شود ۹ روز بابت تعطیلات یکشنبه... شما... که روزهای یکشنبه با کولیا کار نمی کردید... جز استراحت و گردش که کاری نداشتید... و سه روز تعطیلات عید...!

چهره ی یولیا واسیلی یونا ناگهان سرخ شد، به والان پیراهن خود دست برد و چندین بار تکانش داد اما... اما لام تا کام نگفت.

- بله، ۳ روز هم تعطیلات عید... به عبارتی کسر می شود ۱۲ روز... ۴ روز هم که کولیا ناخوش و بستری بود... که در این چهار روز فقط با واریا کار کردید... ۳ روز هم گرفتار درد دندان بودید که با کسب اجازه از زنم، نصف روز یعنی بعد از ظهرها با بچه ها کار کردید... ۱۲ و ۷ می شود ۱۹ روز... ۶۰ منهای ۱۹، باقی میماند ۴۱ روبل... هوم... درست است؟

چشم چپ یولیا واسیلی یونا سرخ و مرطوب شد. چانه اش لرزید، با حالت عصبی سرفه ای کرد و آب بینی اش را بالا آشید. اما... لام تا کام نگفت...!

- در ضمن، شب سال نو، یک فنجان چایخوری با نعلبکی اش از دستتان افتاد و خرد شد... پس کسر میشود ۲ روبل دیگر بابت فنجان... البته فنجانمان بیش از اینها می ارزید، یادگار خانوادگی بود اما... بگذریم! بقول معروف: آب که از سر گذشت چه یک نی، چه صد نی... گذشته از اینها، روزی به علت عدم مراقبت شما، کولیا از درخت بالا رفت و کتش پاره شد... اینهم ۱۰ روبل دیگر... و باز به علت بی توجهی شما، کلفت سابقمان کفشهای واریا را دزدید... شما باید مراقب همه چیز باشید، بابت همین

چیزهاست که حقوق میگیرید. بگذریم ... کسر میشود ۵ روبل دیگر ... دهم ژانویه مبلغ ۱۰ روبل به شما داده بودم...!

به نجوا گفت :

- من که از شما پولی نگرفته ام...!

- من که بیخودی اینجا یادداشت نمی کنم...!

- بسیار خوب ... باشد ... ۴۱ منهای ۲۷ باقی می ماند ۱۴ .

این بار هر دو چشم یولیا واسیلی یونا از اشک پر شد ... قطره های درشت عرق ، بینی دراز و خوش ترکیبش را پوشاند. دخترک بینوا! با صدایی که می لرزید گفت: من فقط یک دفعه آنهم از خانمتان پول گرفتم ... فقط همین ... پول دیگری نگرفته ام...

- راست می گوئید ؟ ... می بینید ؟ این یکی را یادداشت نکرده بودم ... پس ۱۴ منهای ۳ میشود ۱۱ ... بفرمایید اینهم ۱۱ روبل طلبتان! این ۳ روبل ، اینهم دو اسکناس ۳ روبلی دیگر ... و اینهم دو اسکناس ۱ روبلی ... جمعاً ۱۱ روبل ... بفرمایید!

و 11 روبل را به طرف او دراز کردم. اسکناس ها را گرفت ، آنها را با انگشتهای لرزانش در جیب پیراهن گذاشت و زیر لب گفت:

- مرسی.

از جایم جهیدم و همانجا ، در اتاق ، مشغول قدم زدن شدم. سراسر وجودم از خشم و غضب، پر شده بود. پرسیدم: بابت چه ؟ « مرسی » !!

- بابت پول...!

- چرا ؟ « مرسی » !!! آخر من که سرتان کلاه گذاشتم! لعنت بر شیطان ، غارتتان کرده ام! علناً دزدی کرده ام!

- پیش از این، هر جا کار کردم ، همین را هم از من مضایقه می کردند!

- مضایقه می کردند ؟ هیچ جای تعجب نیست! ببینید ، تا حالا با شما شوخی می کردم ، قصد داشتم درس تلخی به شما بدهم ... هشتاد روبل طلبتان را می دهم ... همه اش توی آن پاکتی است که ملاحظه اش

می کنید! اما حیف آدم نیست که اینقدر بی دست و پا باشد؟ چرا اعتراض نمیکنید؟ چرا سکوت میکنید؟ در دنیای ما چطور ممکن است انسان ، تلخ زبانی بلد نباشد؟ چطور ممکن است اینقدر بی عرضه باشد؟!

به تلخی لبخند زد. در چهره اش خواندم: «آره ، ممکن است».

بخاطر درس تلخی که به او داده بودم از او پوزش خواستم و به رغم حیرت فراوانش ، ۸۰ روپل طلبش را پرداختم. با حجب و کمروئی ، تشکر کرد و از در بیرون رفت ... به پشت سر او نگریستم و با خود فکر کردم: «در دنیای ما ، قوی بودن و زور گفتن، چه سهل و ساده است.»

 True-Story.blogfa.com